

سرزمین‌های شکفت انگیز و مردمانی مهربان

Strange Lands and Friendly People

نوشته: ویلیام داگلاس – برگردان: حمید دادیزاده تبریزی

داگلاس در ظاهر با شخص حاکم آن زمان برخورد نمی‌کند، اما از زبان مردم و از روی اسناد و مدارک چهره حکومت را عیان می‌کند و نقش مامورین، ملاکان حکومتی، نیروهای سرکوبگر آن را نشان می‌دهد.

سخن مترجم

”من وقتی باور خواهم کرد فردی به طور موروثی سلطنت کند که با چشمانم ببینم بچه‌ای با تاج شاهی به دنیا می‌آید و ملتی با پشتی حمالی:“ والدو امرسون امریکایی

کتاب ویلیام داگلاس، قاضی عالی‌رتبه دیوان عالی آمریکا در دسترس ماست. داگلاس که از چهره‌های برجسته دستگاه قضایی امریکاست و آثارش بخشی از تاریخ حقوقی مدنی و آزادی‌های لیبرالی این کشور را نشان می‌دهد، بنا به علاقه فراوانش به کوهنوردی، جهانگردی و مطالعه وقایع جهان، اکثر کشورهای خاورمیانه را گشته، از یونان، اردن، مصر، ترکیه، قبرس، ایران، افغانستان گذشته و وقایع مهم و خصایل ویژه مردم این کشورها را با دید خودش به رشته تحریر درآورده است. او همچون سیاحی بی طرف ولی معتقد به آزادی‌های مدنی و حقوق بشر و مخالف سرسخت شوروی و بلوک شرق آن زمان آثارش را به یادگار گذاشته است. در کشور ما ایران، بنا به سنت دیرینه و نهادی شده استبداد، ترجمه این کتاب چندان مورد نظر ماموران دولتی و یا روشنفکران وفادار به قدرت حاکمه نبوده است. چرا که وقایع نگاری و یا خاطره نویسی این چهره برجسته حقوقی چندان با مذاق این قبیل افراد خوانایی نداشته است.

با توجه به اینکه به قول داگلاس “پرشای باستانی” یا ایران کنونی، امروز در تب و تاب تحولات است و می‌شود گفت که حدود صد سال است که این کشور و مردم این مرز و بوم، هنوز به جایگاهی که انسان مدرن شایسته آن است، نایل نشده است. بنا بر این مطالعه نکات

این کتاب می‌تواند مفید باشد. بویژه برای کسانی که شجاعند، به تحول انسان و جامعه می‌اندیشند و به فردایی صلح آمیز، برای میلیون‌ها انسان فکر می‌کنند و دنبال دریافت حقایق نه از چشم حاکمان و قدرت پرستان، بلکه از محققان اصیل و خود حافظه مردم هستند.

ویلیام داگلاس عاشق البرز، علم کوه، سبلان، آرارات و زاگرس و طبیعت زیبای ایران بوده است. او روح و روان مردم ایران را، نه در کلی بافی‌های پوچ و گزافه پردازی‌های مضحک، بلکه از طریق زندگی با مردم لرستان، کردستان، آذربایجان و سایر نقاط ایران، درک کرده است. برداشت‌های او مربوط است به حدود بیش از نیم قرن قبل، یعنی دورانی که سلسله پر قدرت پهلوی‌ها در ایران حاکم بودند. از آنجا که سیمای حکومت به هر رنگی باشد در چهره و کیفیت زندگی مردم بازتاب می‌یابد، داگلاس این چهره پردازی را با روایات خاطره‌انگیز خود خوب نمایانده است. چهره یک نظامی که حکام آن نه نمایندگان مردم، بلکه مامورین یک قدرتی هستند که فوق قانون اند و منافع او تنها معیار ارزش‌هاست.

داگلاس در ظاهر با شخص حاکم آن زمان برخورد نمی‌کند، اما از زبان مردم و از روی اسناد و مدارک چهره حکومت را عیان می‌کند و نقش مامورین، ملاکان حکومتی، نیروهای سرکوبگر آن را نشان می‌دهد. بهتر است کسانی که امروز در فکر اعاده نظم سلطه فردی، آن هم به طور موروثی، در ایران هستند و هنوز پس از ربع قرن، مدال‌های مشعشع خود را در میهمانی‌های پر زرق و برق خود در غرب به تلالو وا می‌دارند و هنوز در چارچوب فرهنگ استبدادی گذشته زندگی می‌کنند، به آغاز فصل نو در ذهنیت ایرانیان ایمان آورند، ذهنیتی که از یک رنسانس آرام فرهنگی خبر می‌دهد، و با گامهای آهسته ولی مطمئن، در راه هموار کردن جاده سعادت و رهائی از هر گونه بند استبدادی در ایرانست. ذهنیتی که به حقوق فردی انسان می‌اندیشد، در پی بازیافت هویت گمشده خویش است. این موج در تلاطم است و دیر یا زود خود را به ساحل امن و آسایش در خور انسان خواهد رساند.

مطالعه کتاب داگلاس و بررسی روند تکوین اندیشه‌های او در عرصه دفاع از آزادیهای مدنی یک بار دیگر چهره کریه استبداد و پیامدهای نظم استبدادی را در گذرگاه تاریخ فرا روی ما می‌گذارد. پدیده استبداد وقتی حالت نهادی پیدا میکند ذهن مردم و حافظه جامعه را مریض میکند، مردم به نوعی، به ناخوشی غیر قابل‌علاجی دچار میشوند که میتوان این وضعییت را به "ایدز فکری" تعبیر کرد. "ایدزی" که حالت اپیدمی پیدا میکند و جامعه را در می‌نوردد. در

همچو جوامع مبتلا به ایدز فکری است که مردم دنبال قهرمان میگردند تا هر از گاهی ظهور کند و آنان را از گرداب این ناخوشی صعب العلاج نجات دهد. دکترهای جامعه شناس برای رهایی از این "ایدز فکری" که استبداد ایدئولوژیک منشا آنست، داروی شفا بخش "خود آگاهی" را تجویز میکنند. برای نمونه پاولو فرئیر، آموزشگر فقید برزیلی در آثار خود رهایی دهقانان را از این بلای اجتماعی در بسط آگاهی فردی، درک هویت انسانی، و باز گرداندن قدرت به فرد فرد آحاد جامعه میدانند. تصویری که داگلاس از شرایط روستائیان آذربایجان و کردستان سده گذشته می دهد، بازتاب سم استبداد را در شیوع مرض فوق نشان میدهد. بهتر است همه کسانی که هنوز قپه‌های طلایی شاهانه را بر شانه دارند، و یا در فکر ابدی کردن نظم جابرانه فردی، تحت هر لوائی هستند، و در این گذران سپنجی، بی واهمه از هیچ پادفرهی، بر گرده مردم سوارند، و از محل ثروت ملتی بر خود ایوان و بارگاه بر پا می کنند، و هنوز از ثروت‌های به تاراج رفته مردم ارتزاق میکنند، از تاریخ درس بگیرند، به صدای پر طنین مردم، که از هر گوشه آن خاک بر خاسته گوش دهند. کتاب داگلاس را بخوانند، چرا که هنوز «فاطمه و کریم» از اهالی نور آباد خوی، که به دنبال غارت اموالشان به گدایی افتادند و مجبور بودند در زمستان سوزناک سرد تبریز، در خیابان‌ها بخوابند و همراه سگهای ولگرد شکار عمال دولتی شوند، منتظر پاسخ هستند. به سخن ناب ظرب المثل ترکی آذربایجانی، که به سرودی تبدیل شده، "والله بو بویله قالماز، سومورو دوام ائتمز" (به خدا این روند این جور نمی ماند، و به شیشه کردن خون مردم دوام پیدا نمیکند).

حقیقت تلخ است، اما بر شیرین دارد، و شجاعت انسان صلح طلب و پاک سرشت آن قدر است که بتواند خود را تغییر دهد، حق و حقیقت تلخ را بپذیرد. و در پیشگاه حقیقت سر تعظیم فرود آورد. با وجود تلخی حقیقت، امید به پیروزی و روشنگری، چاشنی شیرینی به پویندگان آرام و متین آن می بخشد و تلخی آن را شیرین می کند. در واقع پایه های دموکراسی نیز از همین احراز قدرت توسط مردم و شکوفائی آگاهی آنها از هویت خویش، شکل می گیرد.

معرفی نویسنده:

ویلیام داگلاس قاضی عالی رتبه دیوان عالی دادگستری امریکا در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم بود. او برای درک مسایل زمان خویش به مسافرت می رود و سال‌ها عمر خود را در این راه سپری می کند. سال‌های سفر او به ایران یعنی ۱۹۴۹_۱۹۵۰ مصادف است با حرکات

آزادی خواهانه مردم ایران و نیز تلاش شوروی برای تقویت نفوذ خود در این مناطق. ویلیام داگلاس چون علاقمند به کوهنوردی و ماجراجویی بود در سفر خویش به ایران با مردم شهرها و روستاها می‌آمیزد، از نزدیک با مسائل اجتماعی آشنا می‌شود. مدت‌ها در مناطق مختلف ایران از جمله آذربایجان، شهرهای لرستان، شهرهای کردستان... زندگی می‌کند، با مردم عادی، روستاییان و محرومان صحبت می‌کند و ضمناً با رجال کشوری نیز تماس می‌گیرد و با همراهان خویش به ثبت وقایع می‌پردازد. حاصل مسافرت او به آسیا و کشورهای ایران، یونان، ممالک عربی کتابی است تحت عنوان «سرزمین‌های عجیب و مردمانی صمیمی» که در همان سال‌های ۱۹۵۰ چاپ می‌شود. داگلاس کلاً نظرات یک سیاستمدار امریکایی را دارد و فردی ضد بلوک شرق و وفادار به سیاست کشور خویش. قضاوت‌های او در واقع مشاهدات عینی و واقعی یک جهانگردی است که در کشور خویش آمریکا عالی‌ترین مقام قضایی را دارد. من از کتاب فوق بخش‌هایی را که در مورد ایران است برای ثبت در تاریخ به خوانندگان ترجمه می‌کنم. مطالعه کتاب داگلاس در مقطع کنونی که ایران به نوعی با دور جدیدی از تلاطم‌های اجتماعی و حرکات سیاسی و خیزش‌های مردمی روبروست، می‌تواند پرده از خیلی از رازها بردارد و به ویژه هواداران نظام سابق را که به طریقی، به جهت بیداد نظام اسلامی، سعی می‌کنند سیمای واقعی حاکمان تاریخ گذشته را از دیده‌ها پنهان کنند، با حقایق موجود آشنا سازد. سخنان داگلاس نظرات یک سیاستمدار رسمی نیست، قضاوت‌های او حاصل مشاهدات واقعی یک فرد تحصیلکرده امریکایی است. جا دارد که این سند تاریخی که مدت‌هاست از انظار دور مانده بود، وارد عرصه اجتماعی ایران گردد، در متون درسی و تاریخی گنجانده شود، تا وقایع تاریخی روشن گردد و چهره بازیگران میدان سیاست در نیمه قرن بیستم برای همگان روشن شود. بدیهی است کسانی که دنبال کشف حقایقند، حقوق انسان را پاس میدارند، و در این دنیای خشن و پر خطر، به صلح و صفا و جهانی عاری از خشونت و جنگ می‌اندیشند، با احترام به روح دموکراسی و آزاداندیشی این سطور را مطالعه میکنند تا به نوعی به بازبینی وقایع بپردازند و این بار رویدادها را نه از زبان ایدئولوژی‌های چپ و راست بلکه از خاطرات یک سیاح حقوقدان بشنوند. نظرات او هرچه باشد به دنیای پنجاه پنج سال پیش مربوط می‌شود و قضاوت‌هایش نیز مربوط به وقایع عینی همان سال‌هاست. قضاوت‌نهایی با خوانندگان است و ترجمه نظرات یک نویسنده دلیل پذیرش آنها از سوی مترجم هم نیست.

آذربایجان

آذربایجان، استان شمال غربی پرسیا (ایران) در امتداد مرزهای ترکیه و روسیه غنوده است. کوه پرآوازه آرات این قله ۱۷ هزار فوتی، که پوشیده از برف و هرمی شکل است، از فراز آسمانها بر مرز و بوم آذربایجان نظاره گر است. رود ارس که به دریای خزر می‌رسد، در قسمت شمالی، مرزی به طول بیش از سیصد کیلومتر را درست می‌کند. در غرب آذربایجان، دریاچه ارومیه واقع است که به اندازه دریاچه خودمان «سالت لیک» در یوتا است. ماهی نمی‌تواند در این دریاچه زندگی کند. این دریاچه آبش به قدری شور است که تکه‌های نمک بر پوست آدمی نقش می‌بندد. رشته کوه زاگرس، که تا ترکیه و قفقاز روسیه و تا خلیج فارس کشیده شده، رشته کوهی تنومند و سنگ‌های آهکی است که سرتاسر مرز غربی آذربایجان کشیده شده است. گردنه‌های این کوه تا ۸ هزار پا و قله‌های آن تا ۱۵ هزار پا ارتفاع دارند. رشته کوه البرز در شرق حتی مرتفع‌تر و عظیم‌تر است. هر دو رشته کوه که به آذربایجان مشرف هستند خالی از پوشش درختی و گیاهی‌اند.

آذربایجان همانند یوتا و نوادا سیمای خشک و صحرایی دارد، هرچند که میزان بارندگی سالانه آن حدود ۳۰ تا ۳۵ اینچ است. بیشتر آب حاصله از زمستان تولید می‌شود. از برف‌هایی که حتی در مناطق دره‌ای به ارتفاع ۸ تا ۱۰ پا می‌رسد و بیشتر آب در چشمه‌ها و سیلاب‌های دیوانه و سرکشی جاری می‌گردد که دل کوه‌ها و صخره‌ها را می‌خراشد، مسیرهایی که مدت‌ها قبل پر از درخت‌های انبوه بودند.

در زمستان آذربایجان زیر شلاق بادهای سرد قرار می‌گیرد که از شمال می‌رسند و تا روستاهای گلی زوزه می‌کشند. تابستان این مرز و بوم گرم و خشک و سوزناک است. گردبادهایی از گرد و خاک در آسمان این منطقه به رقص در می‌آیند و تونل‌هایی قیف شکل و عجیب و غریب به ارتفاع صدها پا به آسمان می‌فرستند. سقف خانه‌های گلی و کاه گلی زیر آفتاب سوزان شکاف می‌خورند و گرد و خاکی نرم چون آرد لباس‌های مردم را می‌پوشاند.

اینجا محل رشد و بهشت سوسمارها و مارمولک‌ها است و این موقع سال زمانی است که تنها خاربت‌ها و گل‌های شیرین بیان به نظر می‌رسد که رونق پیدا می‌کنند.

اما در هرکجای این خاک (آذربایجان) که آب داشته باشد، باغی شکل گرفته است، دره‌هایی چون خوی، در دامن تپه‌های قهوه‌ای و سوخته مملو از محصولات و سرمست از زیبایی‌هاست. رضاییه، در لبه‌ی دریاچه نمک، چون واهه‌ای غنی و عمیق نشسته در سایه است. در قسمت

شمالی، مزارع وسیع غلات طلایی در مسیر بادهای داغی که از جنوب می‌وزند، موج می‌خورند و می‌رقصند. آب و هوای آذربایجان برای مردم و برای محصولات خوب است. روزها گرمند، اما دره‌هایی که در ارتفاعات سه تا چهار هزار پایی کشیده شده‌اند، شب‌ها به برکت نسیم‌هایی که از کوه‌ها می‌رسند، خنک‌ترند.

آذربایجان سرزمینی است تاریخی، در اینجاست که زرتشت حدود شش سده قبل از میلاد مسیح زیسته است و آموزه‌های او در مورد جدال ناتمام بین خیر و شر بوده است. اینجا سرزمین مادهاست. کسانی که اگر چه بر ایران غلبه کردند، اما خودشان و تمدنشان را در یک روند باختند. این پروسه طوری عمیق بوده که فقط یک لغت به نام «سگ» از مجموعه واژه‌های آنان مانده است. اعراب قرن هفتم به این منطقه آمدند و تمام سرزمین پارس را به مذهب اسلام برگرداندند و آن هم به زور شمشیر، در اوایل قرن سیزدهم مغول‌ها آذربایجان را در نوردیدند و هرچه دستشان می‌رسید سوختند و کشتند و بردند. آنها مراغه را پایتخت خود ساختند و سپس به تبریز نقل مکان کردند و دویست سال در تبریز حکم راندند. سپس ترکان عثمانی حمله‌ور شدند، آذربایجان، این استان مرزی، همواره در مسیر مهمانان مهاجم بوده است.

آذربایجان همچنین سرزمین برخیزاننده و برپا دارنده انقلابات بوده است و نوعی شیپور برای همه مرز و بوم پارس. این کاراکتر و خصیصه آذربایجان در طول اعصار و قرون عوض نشده است. در قرن نوزدهم، روسیه دوبار به آذربایجان هجوم آورد و در قرن اخیر نیز چندین بار این خاک مورد تهاجم واقع شده و آخرین بار در سال ۱۹۴۱.

موقعیت آذربایجان پیامدهای تجاری بازرگانی مهمی هم داشته است. شهر تبریز در عرصه تجارت، واصل و رابط اروپا با آسیاست. تبریز نقطه کلیدی در جاده‌های کاروان رو باستانی بوده است. تجارت در تبریز بازارهای دوردست‌ها را به خود جلب کرده است. حدود هشتصد سال در بازارهای شهر تبریز ادویه‌جات و کالاهایی از هندوستان و البسه از فلاندر به فروش می‌رسیدند. تاریخ موقعیت استراتژیک خود را در این نقطه تغییر نداده است. راه قطار منتهی به قفقاز هنوز بقایای خود را در تبریز به یادگار دارد. آن یک جاده گسترده‌ای است که به سوی شمال تا روسیه کشانده شده و سپس با اتصال‌های گوناگونی به اروپای شرقی وصل می‌شود. در حال حاضر این جاده در مرز روسیه مسدود شده است و خط آهن‌هایش در آذربایجان خاک می‌خورند. روسیه تنها در شرایطی مرزهای تجاری خود را می‌گشاید که

نیازهای داخلی اش مرتفع شود. یک بار این واقعه در زمستان ۱۹۵۰-۱۹۴۹ رخ داد زمانی که مردم در آذربایجان نیاز مبرم به مواد غذایی داشتند. روسیه در آن مقطع سود کلانی نصیب خود کرد، روسیه انبوهی از گندم را از طریق کانتینرهای خط آهن صادر کرد و به قیمت گزافی فروخت.

آذربایجان، که از سوی جامعه جهانی دور مانده است، محل تلاقی نژادهای مختلفی بوده است آنها ایرانی مانده‌اند اما از بقیه ایرانی‌ها متفاوتند. آنها با زبان ترکی صحبت می‌کنند، زبانی که خیلی واژه‌های فارسی را به خود گرفته است. آنها مردمانی سخت کوش، جدی، مهاجم، زود برانگیخته شده، شجاع و در روابط خود دل‌گشا و باز هستند. و قلب‌های مردم آذربایجان گرم و سخاوتمند است. دوستی با یک آذربایجانی یک دوستی اصیل، پویا و همیشگی است، دوستی آنها دوستی ایام سخت و تلخ و ایام شاد هم هست. آذربایجانی‌ها نسبت به روس‌ها همیشه با دوستی مراوده کرده‌اند، چرا که همسایه بوده و به عنوان فرد این دو ملت با هم خوب کنار می‌آیند. اما مردم آذربایجان نه کمونیست هستند و نه به کمونیسم تمایل دارند. حتی یک ده درصد آنها به کمونیسم و مارکسیسم نگرویده‌اند.

آذربایجان از نظر کمیت زیستی فقط ۷ درصد ایران را تشکیل می‌دهد اما جمعیت آن حدود ۱۸ درصد مردم ایران است یعنی از ۱۶ میلیون سه میلیون آذربایجانی هستند. اما از نظر اقتصادی موقعیت مهم‌تری دارند. حدود یک چهارم پشم، گوسفند، فرش، گندم، و حبوبات ایران در آذربایجان تولید می‌شود. حدود یک سوم بادام، تنباکو، و روغن و یک پنجم سبزه و خشکبار و شکر را تولید می‌کند. حتی در عرصه تولید پنبه ۱۵ درصد محصول ایران را تولید می‌کند. بنابراین آذربایجان نقش مهمی برای ایران دارد. به این جهت روسیه چشم طمع در این خاک دوخته است.

وقتی که روسیه و انگلیس در سال ۱۹۴۱ متحد شدند آنها به ایران حمله کردند. هدف از این تهاجم دوگانه بود نخست منافع شوروی را از خطر آلمان‌ها که از سوی قفقاز تهدید می‌شد حفظ می‌کند و ضمناً راه تدارکاتی مواد غذایی را به روسیه فراهم می‌کند. در ۲۶ اوت ۱۹۴۱ نیروهای ارتش بریتانیا جنوب ایران را اشغال کردند. ارتش روسیه نیز آذربایجان را اشغال کرد، در دوران این اشغال نظامی، فرماندهی امریکایی منطقه خلیج از این کریدور آذربایجان عبور حدود پنج میلیون تن مواد غذایی به روسیه را فراهم ساخت. در پایان جنگ نیروهای ارتش انگلیس و امریکا منطقه را ترک کردند اما نیروهای روسیه ماندند و به اشغال نظامی

خود ادامه دادند. به نظر می‌رسید که نیروهای روسی قصد دارند در آنجا رحل اقامت افکنده و بمانند. ایران به این اشغال اعتراض کرد و موضوع را به شورای امنیت سازمان ملل آورد. قدرت افکار عمومی سبب شد که روسیه عقب نشینی کند و بالاخره در ماه مه ۱۹۴۹ روسیه نیروهای خود را از آذربایجان فراخواند.

اما قبل و بعد از این واقعه، روسیه وقایعی را در این منطقه کاشت که هنوز این استان باستانی را در می‌نوردد. ارتش اشغالگر روسیه و نیروهای نظامی آن خیلی وحشی هستند اما نیرویی که آذربایجان را اشغال کرده بود مدل و نمونه یک نیروی مردم و انسانگرا بود. من در رضاییه با یک نفر صحبت کردم که شاهد زنده‌ای بود و تعریف کرد که چه بلایی بر سر یک معترض آورده شد. حتی شدیدترین مخالفان شوروی نیز مجبور بودند به این نکته اعتراف کنند. شوروی‌ها طوری عمل کردند و اثر گذاشتند که در اذهان مردم بازتاب مثبتی داشت. هر نیروی روسی که با مردم برخورد غیر مودبانه و تهاجمی داشت فوری فراخوانده می‌شد. ارتش شوروی در تمام جنبه‌ها احترام مردم را به خود جلب کردند. دیسپلین نظامی فوق العاده خشن بود. اگر یک سرباز شوروی دست روی شانه یک زن آذربایجانی می‌گذاشت همانجا تیرباران می‌شد.

روسیه در این جا شانس منحصر به فردی داشت تا میزان انضباط نظامی و وفاداری خود را به نمایش بگذارد. دولت روس تا آخرین حد از این فرصت استفاده کرد. ارتش شوروی گردانی داشت که از مسلمانان قفقاز تشکیل می‌شد. آنها را در خوی مستقر کرده بودند. یک روز آنها تصمیم می‌گیرند که فرار کنند. در یک فرصت مناسبی آنها خوی را ترک می‌کنند و خود را به مرز ترکیه، که حدود ۲۵ مایل فاصله دارد می‌رسانند، این راز پنهان نمی‌ماند. ارتش شوروی آنها را تعقیب می‌کند و دستگیرشان می‌کند. تمام این افراد ارتشی مسلمان را به خوی باز می‌گردانند و همه را می‌کشند.

ارتش شوروی این سربازان را به زنجیر می‌بندد و آنها را چون ساردین در زیر زمین‌های سربازخانه در خوی جا می‌دهد. سپس آب قوی به ارتفاع چند اینچ به زیرزمین روانه می‌کند و آنها را به حال خود رها می‌کند. سربازان به مرور از فرط سرما و گرسنگی می‌میرند. بعد از چند هفته که همه مردند، اجساد را بیرون می‌ریزند و این بود درسی که ارتش روس در مورد دیسپلین نظامی آرایه کرد.

روس‌ها به همان اندازه نیز نسبت به مخالفین محلی با اشغال نظامی شدت عمل نشان می‌دادند. البته آنها کسانی را که عقایدشان را در پستوی خانه پنهان می‌کردند و یا اصلاً ابراز نمی‌کردند تنبیه نمی‌کردند. اما در مواقعی برخی از فرزندان آذربایجان جرات کرده و بنا به سنت مبارزاتی خویش ابراز عقیده می‌کرده و یا علیه سیاست‌های روسی اعتراض می‌کردند. در مواقعی برخی از این فرزندان نسبت به اشغال سرزمین خویش صدای خود را بلند می‌نمودند. من در رضاییه با یک نفر صحبت کردم که شاهد زنده‌ای بود و تعریف کرد که چه بلایی برسر یک معترض آورده شد؛ این مرد در رضاییه یک سخنرانی کرده بود و علیه اشغال آذربایجان سخن گفته بود. اشاره کرده بود که چطور ایران تحت قیمومیت بیگانه قرار گرفته و خواهان رهایی آذربایجان (از این یوغ) شده بود. او را به سرعت سربازان شوروی دستگیر کرده و با اسکورت نظامی به بیرون آورده بودند. به او یک بیلچه می‌دهند تا یک قبری بکند. وقتی قبر کنده شده و حاضر می‌شود، اول او را تیرباران نمی‌کنند، او را دست و پا بسته رو به زمین در گور قرار می‌دهند و او را زنده زنده دفن می‌کنند. وقتی که دیگران با بیلچه خاک بروی او می‌ریزند، او فریاد می‌زند یا علی یا محمد، ای امام اول شیعیان. علی علی‌ی، او فریاد می‌زند. یا علی، علی هرگز مرا تنها نمی‌گذارد. سپس از زیر خاک با صدای خفه شده مرد فریاد می‌زند: «زنده باد آذربایجان». سپس بیلچه‌ها به حرکت سریع درمی‌آیند و خاک‌ها فرو می‌ریزند و خاک از حرکت باز می‌ماند. هنوز هم از آن خاک و گل فریاد یک مخالف اشغال آذربایجان بلند است.

بهرحال شوروی‌ها از روش‌های ظریف‌تر از ترور سود بردند تا توده‌های مردم را موافق خود سازند. آنها به تمام نقاط استان افرادی را ارسال داشتند تا با مردم از نزدیک سخن گویند، اینان دو نفری کار می‌کردند، یکی به عنوان سخنگو نقش ایفا می‌کرد و دیگری چنین وانمود می‌کرد که منشی است. آنها به روستاها می‌آمدند و با روستاییان یک به یک مصاحبه می‌کردند. مصاحبه‌ها نمونه وار به این شیوه صورت می‌گرفت:

اسم شما چیست؟

احمد

در خانواده چند نفرید؟

زنم و ۷ فرزندم

خانه شما کجاست؟

این خانه (اشاره می‌کند)

نگاه کن به خانه مخروبه‌ای که این پیرمرد باید آنجا زندگی کند (سخنگو خطاب به منشی‌اش می‌گوید)

آیا ما خانه بهتر از این را به این خانواده نداریم؟ به فهرست خانه‌هایت نگاه کن.

منشی لیست خانه‌های موجود را در کتابش مرور می‌کند و می‌گوید: بلی، در تهران خانه فلان معاون وزیر موجود است. ایشان می‌توانند آن را داشته باشند.

«این عائله را به آنجا ارسال کن.» سخنگو به منشی می‌گوید. سپس خطاب به روستایی بیان می‌دارد که «زمانی که انقلاب فرا رسد و ما تهران را بگیریم، آنجا خانه شما خواهد بود.»

سپس می‌پرسد «چندتا فرش در خانه دارید؟»

هر ایرانی در خانه فرشی دارد. ممکن است کثیف و زهوار در رفته باشد، اما داشتن فرش نشانه تملک خوبی محسوب می‌شود. آن مرد می‌رود تا تکه پاره فرشی که رویش نماز می‌خواند یک متر در دو متر را بیاورد. سخنگو خطاب به منشی‌اش در حالی که به تکه فرش دهاتی نگاه می‌کند، می‌گوید «برای او شش قطعه در نظر بگیر، از فرش‌های بافت تبریز، بهترین فرش بافت کورش.»

و این ماجرا همچنان از خانه به فرش، از فرش به گوشت، از گوشت به نوع مدرسه ادامه پیدا می‌کند. این رشته کمپین از هر روستایی به روستایی، از ده به ده ادامه می‌یابد. این حرکت نوعی مائده آسمانی را می‌ماند که به روستاهای فقر زده و روستاییان به خاک نشسته نازل می‌شود. به روستاییان قول داده می‌شود که گیرنده امکانات و جوایز عینی خواهند بود، مثل اینکه یک کدخدای محلی صمیمانه به آنها تحفه می‌دهد. این شیوه بود که کمونیست‌ها به درون مردم روستایی رفتند و تلاش در پخش نارضایتی کردند. در همین دوره روس‌ها گام‌های سیاسی موثر دیگری نیز برداشتند. آنها متعهد شدند که در آذربایجان دولتی را به وجود آورند تا حتی وقتی ارتش روس از منطقه رفت، آن دولت بتواند بر سرکار بماند.

دانیال کامیسارف، آتاشه فرهنگی شوروی سنگ بنای امور آذربایجان بود، و مغز شوروی‌ها در پشت گروه‌های مختلف کمونیستی در ایران. او آشنایی فوق‌العاده‌ای از زبان فارسی داشت. او در قهوه‌خانه‌ها می‌نشست و با فرد فرد مردم عادی سخن می‌گفت و مردم او را به جهت روراستی و فروتنی و خلوص ظاهری دوست داشتند. او مدل اخلاق و احساس خاصی به شیوه شوروی‌ها بود.

مردی که به رهبری دولت آذربایجان برگزیده شد یک مرد بومی آذربایجانی بود _فرزند یک فرد محترم و مقدس_ اسم او جعفر پیشه‌وری بود. پیشه‌وری کمونیستی بود که در باکو تحصیل کرده بود و در مدارس کمونیستی روسیه درس داده بود. در دهه سی به ایران رفت. یک اتحادیه‌ای سازمان داد و به انتشار روزنامه پرداخت. اول در رشت و سپس در تهران. رضاشاه پهلوی روزنامه‌های او را بست (رضاشاه پدر شاه فعلی). پیشه‌وری به زندان فرستاده شد، وقتی که روسیه و انگلیس در ۱۹۴۱ به ایران حمله کردند، پیشه‌وری و دیگر زندانیان سیاسی از زندان‌ها رها شدند. حزب توده، حزب کمونیستی ایران در سال ۱۹۴۲ تاسیس شد، حزبی که با ظرافت خاصی از اطلاق دایره کمونیست به خود امتناع می‌کرد. پیشه‌وری یکی از اعضای اولیه این حزب بود. پیشه‌وری از طریق روزنامه‌ای که بعد از رهایی از زندان نشر می‌کرد، خط و برنامه حزب را تبلیغ می‌نمود.

در اواخر سال ۱۹۴۵ پیشه‌وری به تبریز رفت و فرقه دموکرات را بنیان نهاد، که همتای آذربایجانی حزب توده بود. این فرقه حرکتی را سازمان داد، ارتش روسیه نیروهای نظامی ایران را که در آذربایجان بودند خنثی کرد پیشه‌وری به قدرت رسید، کابینه‌ای تشکیل شد و پارلمان انتخاب گردید و یک برنامه سیاسی به عمل افتاد. دولت پیشه‌وری فقط از اواخر سال ۱۹۴۵ تا دسامبر ۱۹۴۶ عمر کرد. این دولت و دولت مرکزی ایران برسر نظارت بر انتخاباتی که شاه مقرر کرده بود، به جدال رسیدند. نیروهای ارتش دولتی به آذربایجان رسیدند، درگیری‌های چند رخ داد، دولت پیشه‌وری برافتاد و پیشه‌وری به روسیه رفت، حدود ۴۵ دقیقه قبل از اینکه نیروهای ارتشی به تبریز وارد شوند و ارتش روسیه که شش ماه پیش منطقه را ترک کرده بودند، به نجات دولت منطقه نیامدند.

من از طریق گزارشات روزنامه‌ها فکر می‌کردم که پیشه‌وری انسانی بی‌کفایت، غیر کارآمد و مامور شوروی بود، اما از مطالعات و از مسافرت‌هاییم به آذربایجان در سال ۱۹۵۰ دریافتم که

پیشه وری سیاستمداری موشکاف بود. او برنامه‌ای به آذربایجان تهیه دید که هنوز امروزه هم به طور فزاینده‌ای مورد پشتیبانی مردم است.

کسی نمی‌داند که برنامه دراز مدت پیشه وری چه می‌شد. خیلی‌ها این سوظن را داشتند که او مدل روسیه را پیاده کند، بعضی‌ها براین باورند که پیشه وری دنبال برنامه‌ای بود که نیازهای ایرانیان را برآورده کند درحالی که چاشنی اندکی نیز از سوسیالیسم به همراه داشت. اما قسمت اعظم پروژه که پیشه وری برای آذربایجان داشت به نوعی رفرم مستقیم و خالص بود.

۱. قسمت مهم برنامه وی که بخش اعظم روستاییان از آن پشتیبانی می‌کردند، اصلاحات ارضی بود. این اصلاحات چاشنی اندکی از کمونیسم هم داشت. او زمین‌های مالکان بزرگ فراری را ضبط کرد و آن را بین روستاییان تقسیم کرد. اما پیشه وری هرگز به اموال و املاک مالکانی که در آذربایجان ماندند دست نزد، قانون جدید تنها سهم ساکنان املاک را از محصولات افزایش داد.

۲. پیشه وری همچنین چاشنی اندکی از سوسیالیسم به برنامه‌هایش داد و دولت او بانک‌های بزرگ را ملی کرد.

۳. کار بزرگ دیگری که پیشه وری بعد از اصلاحات ارضی، که مورد پشتیبانی کامل مردم قرار گرفت جلوگیری از هرگونه رشوه خواری کارمندان دولتی بود که رشوه را به عنوان جرم تلقی کرد. دو کارمند عالی‌رتبه و چند کارمند جز دولت وی به همین جرم رشوه‌گیری از مردم به دار آویخته شدند. این قانون اثر فوق‌العاده روشنی داشت. بازرگانان و تجار به من گفتند که در دوران پیشه وری حتی آنها به خود جرات می‌دادند که مغازه‌ها و حجره‌های خود را شبها هم باز بگذارند، بی آنکه ترسی از دزدها داشته باشند. مردم عادی به من گفتند برای اولین بار در دوران پیشه وری مردم می‌توانستند ماشین‌های خود را شبها در خیابانها نگه دارند بی آنکه کسی چراغ‌ها، لاستیک‌ها و یا دیگر قطعات مهم ماشین‌اش را از دست بدهد.

۴. کلینیک‌های پزشکی ایجاد شدند، برخی سیار بود و در خدمت روستاییان اطراف تبریز.

۵. قیمت کالاهای مایحتاج مردم به طور شدیدی کنترل می‌شد، احتکار مواد غذایی به شدت تنبیه می‌شد، نوعی سهمیه بندی غذایی به کار افتاد تا هریک از شهروندان بتوانند نیازهای

حداقل خود را دریافت دارند. پیشه‌وری قول داده بود که هزینه زندگی چهل درصد کاهش یابد و او موفق به انجام این کار شد.

۶. حداقل دستمزد و حداکثر ساعات کار مشخص شد و سیستم چانه زنی جمعی مابین کارمندان و کارفرمایان برای اولین بار به راه افتاد.

۷. پروژه کارهای عام المنفعه برگزار شد و اکثر خیابان‌ها و جاده‌ها آسفالت شدند هرکس بیکار بود به کار گمارده شد.

۸. سیستم گسترده آموزشی برنامه ریزی و اجرا شد برای تمام روستاها مدرسه طرح ریزی شد و دانشگاه تبریز با دو کالج دیگر افتتاح شد، کالج پزشکی و دانشکده ادبیات (دانشگاه تبریز هنوز دایره است) عرصه‌های مربوط به فرهنگ آذربایجان مورد تاکید قرار گرفت. زبان تدریس در دوره ابتدایی به آذربایجانی تغییر یافت.

۹. پیشه‌وری مدافع خود مختاری برای آذربایجان بود. اما او جدایی از ایران را نمی‌خواست. او می‌خواست حداقل نصف مالیاتی که از آذربایجانی‌ها اخذ می‌شود در آذربایجان هزینه شود. او می‌خواست این استان به درجه بیشتری حق خودکفایی و خودگردانی داشته باشد و در پارلمان دولتی تهران نیز نمایندگان بیشتری داشته باشد.

برنامه دولت پیشه‌وری غیر از این موارد بخش‌های دیگری هم دارد، اما این موارد اصلی برنامه وی بود. از زمانی که گذر وقایع سبب برافتادن دولت پیشه‌وری شد مسایلی پیش آمد که برنامه‌های او را از دید و نظر مردم عادی جذاب‌تر و به طور فزاینده‌ای مقبول‌تر کرد.

زمانی که ارتش دولتی وارد آذربایجان شد سرو صدای نعره آوری ایجاد کرد. سربازان دولتی تاراج را آغاز کردند، غارت می‌کردند و می‌بردند هرچه به دستشان می‌رسید و به آن هم رحم نمی‌کردند. (در مقام مقایسه) ارتش روس‌ها از رفتار و کردار بغایت بهتری برخوردار بودند. ارتش دولتی که خود را ارتش نجات بخش می‌نامید، قشون درنده و اشغالگر بود. این ارتش زخمهای وحشتناکی در مردم به جای گذاشت. خرمن‌های دهقانان سوزانده شده نابود گشتند، زنان و دختران روستاییان آذربایجان مورد تجاوز جنسی قرار گرفتند. خانه‌های مردم غارت و چپاول شدند. اغنام و احشام (چهارپایان) روستاییان به غارت رفتند و دزدیده شدند.

ارتش دولتی خارج از کنترل بود. ماموریت ارتش شاهنشاهی آزادی و نجات بود، اما این ارتش مردم عادی را مورد شکار قرار داد و ویرانی، غارت و مرگ از خود بجای گذاشت.

هنوز ارتش شاهی در منطقه بود که مالکان فراری رسیدند. آنها نه تنها خواستار املاک و کرایه آنها شدند، بلکه خواستار کرایه‌هایی شدند که در دوران پیشه‌وری مردم صاحب زمین شده بودند. این پرداخت‌های اجباری گذشته سبب نابودی ذخیره غذایی دهقانان و به خاک سیاه نشستن آنها گردید. غیر از اینها، وقتی یاران پیشه‌وری می‌رفتند با خود مقدار متنابهی غله و معدودی چهارپا هم بردند. این وقایع سبب شد که زمستان سال ۱۹۴۷-۴۸ نوعی قحطسالی برای مردم باشد. اثرات ایدایی آن در حال روستاییان شدید بود. برای اینکه روستاییان بتوانند زمستان را بگذرانند و زنده بمانند، مجبور بودند غله‌های روز مبادای خود را بیرون بکشند. در نتیجه این، روستاییان برای کاشتن زمین در بهار بعدی دیگر تخم نداشتند، بنابراین تابستان آتی محصول آنها خیلی ناچیز بود.

زمستان سال ۱۹۴۸-۴۹ شدیداً سرد بود. حدود بیش از هفت ماه برف روی زمین ماند و بیشتر چهارپایان هلاک شدند. گله‌های روستاییان دو سومشان از دست رفت. در دشت بادگیر مغان، در منطقه شمال شرقی آذربایجان نزدیک ۸۰ درصد چهارپایان نابود شدند و حدود ده هزار تن از ایلات و عشایر دچار قحطی و گرسنگی مفرط شدند. گوشت و غله کمیاب بود و قیمت‌ها بیداد می‌کرد.

ملاک بزرگ آذربایجان سنگدل‌ترین انسان‌هایی که من شناختم، غلات خود را در بازارها به قیمت گزافی می‌فروختند حال آن که روستاییان آنها از گرسنگی جان می‌باختند. ملاکان حتی مبالغ هنگفتی تخم غلات را نیز فروختند و بنابراین ذخیره تخم کاشت محصول را برای بهار کاهش دادند. حدود صد تن گندم از سوی دولت مرکزی به تبریز ارسال شد تا جلوی گرسنگی مردم محروم گرفته شود اما این گندم‌ها هرگز به دست مردم نرسید. مسوولین دولتی حاکم هرچه گندم بود در بازار آزاد فروختند و درآمد حاصله را به جیب خود زدند.

بهار و تابستان آن سال دیر رسید و محصول ۱۹۴۹ خیلی ناچیز بود. روستاییان آذربایجان عملاً علف درختان و ریشه گیاهان را می‌خوردند تا اینکه سهم محصول ۱۹۴۹ فرا برسد. مردم قبل از اینکه پاییز ۱۹۴۹ گذشته باشد، در گرسنگی مفرط به سر می‌برند و هیچ غذایی

نداشتند. مردم به قدری به خاک سیاه نشسته بودند که ۹۹ درصد آنها در زمستان سرد ۱۹۴۹-۵۰ پوشش و لباس کافی نداشتند تا با سرما مقابله کنند.

زمستان سال ۱۹۴۹-۵۰ شدیدترین زمستان در تاریخ این استان بود. حدود دو متر برف در آذربایجان روی زمین بود، روستاهای بدون غذا به سبب برف راهشان بسته و تنها مانده بودند. روستاییان که امکان تغذیه چهارپایان را نداشتند احشام خود را از دست دادند. وقتی که چهارپایان تلف شدند، روستاییان گرسنه از آنها تغذیه می‌کردند. در روستای نوایی در نزدیک خوی، که من متوقف شدم، پنجاه نفر از سیصد نفر سکنه روستا از فرط سرما و گرسنگی جان باختند. در اکثر روستاها هر که در خانه بود، مرد و تلف شد. بسیار معمول شده بود که همه اهل خانه‌ها از فرط گرسنگی برخاک افتاده بودند و نای حرکت و ایستادن نداشتند. این درحالی بود که انبارهای غله ملاکان و اربابان معمولاً پر از غله بود. آنها غلات را احتکار می‌کردند تا به قیمت‌های گزاف بفروشند. یک روستایی بی سواد در ده نوایی نزدیک خوی، گاو آهن خود را نگه داشت تا برای من اندکی از جزییات غم انگیز و دردآور روستا بگوید.

دولت مرکزی غله را از خلیج فارس می‌فرستاد. تخمین زده می‌شود که فقط نیمی از آن به دست مردم می‌رسید، بقیه روانه بازار سیاه می‌شد و خیلی از این غله هم به عراق می‌رفت. سپس روس‌ها سر رسیدند و با قطار ماورای قفقاز محموله گندم به شهر رسید. این بار به شیوه موثر گندم کافی در اختیار مردم گرسنه قرار گرفت. یک روستایی سالخورده و ریش سفید این طور به من گفت «زمستان گذشته روس‌ها دوست صمیمی ما بودند.»

داستان یک زن گمنام آذربایجانی

اما تراژدی و وضعیت دردآور و رنج و عذاب مردم را یک گدای کور و زنش برایم به طور خلاصه بیان کردند. آن گدای کور کریم و خانمش فاطمه بود. هر دو بیش از ۶۰ سال سن داشتند.

من آن دو را در جنوب تبریز، در نوار مرزی کردستان نزدیک ده کامیاران دیدم. همراه من یک نهار چرب و نرمی داشت. وقتی غذا را خوردیم، به طور مرسوم به خواب قیلوله فرو

رفتیم. بعد برای فیلم برداری به بیرون رفتیم. اما آفتاب سوزنده و پر تشعشع مرا به سایه یک درخت سنجد کشاند، جایی که این زن و مرد گدا نشسته بودند. آنجا ما حدود نیم ساعت یا بیشتر صحبت کردیم.

این دو نفر از گدایان رتبه پست بودند. مرد لباس‌های پاره و مندرسی داشت، کت او نه تنها بخیه داشت، در واقع کتش از کهنه پارچه‌ها تشکیل شده بود، از تکه‌های پتوی کهنه و کهنه‌های دیگر. من در وهله اول صورت و سیمای او را تر و تمیز یافتم، چرا که ریش خاکستری پرپشتش مانع می‌شد که رگه‌های کثافت در صورتش دیده شود. دستان او دراز، لاغر و حساس بودند. یک کلاه نمونه وار آذربایجانی بدون لبه در پشت سر او نشسته بود، انگشتان کج و معوج پایش از لای دم پایی‌های کهنه چرمی هویدا بود. او و زنش مسیحی بودند. زن در برابر من بدون چادر ایستاده بود. تنها یک روسری پنبه‌ای رنگ و رو رفته دور سرش بسته بود. چهره او تکیده و فرتوت بود و دلیلش نداشتن دندان و نیز گرسنگی بود. پوست بدن زن خشک و همچون چرم شکاف خورده بود. دستان او چون چنگال لاغر و تکیده بود. آن زن با تن لرزانی صحبت می‌کرد، عصبی بود و هنگام صحبت ته شال گردنش را تاب می‌داد. داستان آنها این بود:

آنها مستاجر روستایی بودند که من نورآباد نام می‌دهم. در این ده آنها تمام عمر کار کرده بودند، حدود ۶۰ درصد محصولات تولیدی خود را به عنوان کرایه می‌دادند. به مرور کریم بینایی خود را از دست داد و به مرحله کوری رسید. او می‌توانست فقط شب و روز و تاریکی و روشنی را تشخیص دهد اما قادر به دیدن اشیا نبود. تمام بار و زحمت مزرعه بر گردن فاطمه بود. زمستان سال ۵۰_۱۹۴۹ سرد و طولانی بود. آنها هیچ غذایی در بساط نداشتند. در نتیجه از نماینده ارباب غله خریدند. درصد بهره قانونی در قرض‌های کشاورزی در ایران ۱۲ درصد است. ارباب آنان ۴۰ درصد از آنها بهره می‌گرفت. او غله را در خرمن بعدی دریافت می‌کرد.

زن با صدایی که بیشتر به جیغ کشیدن شبیه بود فریاد زد «گوش کن. ارباب برای ما غله را ۸۰ سنت حساب کرد، اما وقتی ما در سال بعد پول او را دوباره دادیم، قیمت همان غله چهل سنت بود. بنابراین ما می‌بایستی درست دو برابر آنچه که قرض کرده بودیم پرداخت کنیم. ما مجبور بودیم بهره هم بدهیم. ما تقریباً سه برابر پولی که قرض کردیم پرداختیم.»

سپس در حالیکه درست در چشمان ما می‌نگریست فریاد زد «فکر می‌کنی این عادلانه است؟»

پس از پرداخت سهم ارباب (مالکانه) فقط یک پنجم محصول برای گدای کور و همسرش باقی می‌ماند که این شامل علیق چهارپایان و حدود ۲۰۰ پوند (حدود ۹۰ کیلو) گندم و جو بود. این زن و مرد نه فقط می‌بایستی خودشان با این آذوقه سر کنند، بلکه دو گوسفند، یک بز و یک خر را نیز آذوقه دهند.

زمستان با سرعت فرا می‌رسد از اول روشن بود که اینها غذای کافی ندارند که بتوانند زمستان را تا بهار همراه چهارپاهای خود به سر آورند. انبارهای مالکان پر بود اما مباشر ارباب هم قیمت بیشتری می‌خواست و هم ۴۰ درصد بهره. این قرض آنها را از پای در می‌آورد. بدتر از آن سلامتی فاطمه هم به قهقرا می‌رفت و او دیگر فکر می‌کرد قادر به انجام کار کشاورزی در مزرعه نیست. بنابراین آنها تصمیم گرفتند دارو ندار خود را بفروشند و هرچه بتوانند پول تهیه کنند و به تبریز بروند تا محلی برای زندگی و غذایی برای شکمشان دست و پا کنند. غیر از چهارپایان چیزی دیگر برای فروش نداشتند. یک پارچه فرش نماز، چند عدد ظرف، تمثالی از مسیح در قاب چوبی، آنها برای تمام دارو ندارد خود ۸۰ دلار تهیه کردند، پولی که فقط آنها را در زمستان می‌توانست کافی باشد، زمستان تبریز. بهر حال آنها چنین فکر می‌کردند.

آنها نورآباد را در یک روز سرد گزنده زمستانی ترک کردند، کریم بر دوش خود بسته پتوها را حمل می‌کرد و فاطمه مابقی غذا و مایحتاج خودشان را که شامل نانی بود که فاطمه شب آخر پخت با ته مانده گندمشان و نیز یک تکه پنیر بز به اندازه یک تخم مرغ.

حدود یک متر برف زمین را پوشانده بود. آنها چندین کیلومتر راه رفتند و میان بر از وسط راه‌ها عبور کردند و به جاده‌ای رسیدند که فایتون‌ها از آنجا رد می‌شدند. تا آنجا فاطمه زیر بازوی کریم را گرفته و راه می‌برد. زن کریم را در جاده‌ای انداخت و راه افتادند.

در این راه طولانی آرام و خسته کننده آنها حوالی شب به تبریز رسیدند. تا آنجا قسمت بیشتر نان و پنیر آنها تمام شده بود. آنها وارد بازاری شدند تا از ذخیره مالی خود برایشان غذا و مسکن تهیه کنند. وقتی که در برابر آخور بزرگ یا دکه‌ای که غله می‌فروخت ایستاده بودند، یک گروهبان از ژاندارمری سررسید و پرسید «آدرس شما کجاست؟»

نور آباد، زن پاسخ داد.

«اینجا چه کار می‌کنید؟»

«آمده‌ایم اندکی غله بخریم.»

کریم و فاطمه خبر نداشتند که در تبریز فروش غله به کسانی که مقیم تبریز نبودند توسط دولت جرم اعلام شده است. چرا که در همه عرصه‌ها جیره بندی شدید اعلام شده بود. تبریز فقط غذای کافی برای ساکنان خود داشت، نه بیشتر.

«حالا باید به زندان بروید.» ژاندارم گفت.

مرد سرو صدا به پا کرد، فاطمه جیغ و داد نمود و هردو از جمله کریم اعتراض کردند. اما مخالفت‌های آنها چاره ساز نبود. آنها اجباراً شب را در زندان گذراندند و می‌بایستی چند روز دیگر نیز زندانی می‌شدند.

پرسیدم دیگر چه شد؟

فاطمه پس از مدتی مکث پاسخ داد، روزی گروهبان آمد و گفت «چقدر پول دارید؟» ما فقط چهار صد تومان (۸۰ دلار) پول داریم. او دفتری بیرون کشید و با مداد آن را نوشت. بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد و گفت «جریمه شما چهارصد تومان می‌شود. شما آن پول را بدهید و آزادید بروید.»

کریم به سخن آمد «من به ژاندارم اعتراض کردم و فاطمه نیز گریه و زاری نمود. ژاندارم جلو آمد و از گلوی من گرفت و فشرد و مرا تکان داد و گفت «گوش کن ای پیرمرد خرفت، کور و شیطان. مردم را به جهت این کاری که تو کردی تیرباران می‌کنند. می‌خواهی تیرباران بشوی یا اینکه آن چهار صد تومان را بدهی آزاد شوی؟»

«ول را دادی؟»

«بلی دادیم.» کریم پاسخ داد «ما بیرون آمدیم، یک شاهی نداریم و هیچ چیز. ما در بیرون هستیم، کوچه‌ها سرد است نه کاری داریم، نه سرپناهی.»

«بعدا چه کار کردید؟» من پرسیدم.

فاطمه چشم‌های قهوه‌ای خود را این بار کاملاً باز کرد و پر از اشک شد و آنگاه آن زن بیچاره دست‌هایش را دراز کرد و در گوشی زمزمه کرد «ببین ما گدا شدیم.» سپس زن بدبخت از حال رفت و به حق‌گریه فرو رفت.

فاطمه و کریم در خیابان‌های تبریز راه افتادند و به گدایی پرداختند. ریالی می‌خواستند تا غذایی بخرند و نیز پارچه‌ای تا پاهای کریم را بپوشاند. آنها پشت دیواری، جان پناهی یافتند که با مقواهای بسته بندی درست شده بود. بالاخره یک زن پیر تبریزی به آنها اجازه داد تا در کف خانه آنها بخوابند. اما زن پیر غذایی برای مهمانان نداشت. آنها نتوانستند کاری پیدا کنند. این زن و مرد و سایر گدایان و سگ‌های ولگرد در خیابان‌های تبریز رقابت شدیدی برای پیدا کردن غذا می‌کردند.

در یک شب زمستانی سوزان و کشنده، واقعه‌ای رخ داد که نشان می‌دهد انقلاب‌ها مردم را گاهگاهی به نقطه جوش و خروش می‌رسانند. کریم و فاطمه در گوشه‌ای از خیابان‌های تبریز مشغول گدایی بودند که متوجه شدند که حدود یک دوجین از روستاییان را ژاندارم‌ها دوره کرده و با باتوم‌هایشان آنها را حرکت می‌دهند، آنها مرتکب همان جرمی شده بودند که کریم و فاطمه کرده بودند. آنها به تبریز آمده بودند تا کار و غذا پیدا بکنند. فاطمه به کریم گفت چه شده، و زیر گوشی زمزمه کرد «بیا، ما هم به این جمع بپیوندیم.»

زن کریم را همراهی کرد و راهنمایی نمود و آنها به وسط خیابان آمدند و به جمع دیگران پیوستند. هرچه زمان می‌گذشت افراد بیشتری به این جمع می‌پیوستند. تمام گدایان، ژنده پوشان و ژولیده حال‌های تبریز آنجا بودند. فاطمه به خاطر می‌آورد که تا آن جمع را به زور باتوم به زندان آوردند چندصد نفر شده بودند. یکی از روستاییان تحت نظر خواست فرار کند، اما با ته تفنگ او را به زمین زدند.

«ما این وضعیت را دوست نداشتیم. علیه ژاندارم‌ها فریاد اعتراض بلند کردیم.» فاطمه می‌گوید. می‌گفتیم بس کنید جمعیت همه اعتراض و همه می‌کردند. مردی را که با تفنگ به زمین انداختند به داخل زندان بردند. بقیه زندانی‌ها را مثل چهارپایان به صف کردند، با زور هل دادند و در یک محل جمع کردند. همه ما ناراحت بودیم از آنچه بر سر ما می‌آوردند. من «زن شجاع آذربایجانی» خطاب به زندانیان فریاد زدم. «اجازه ندهید ژاندارم‌ها شما را غارت

کنند و سرکیسه نمایند.» من عصبانی بودم. همه عصبانی بودند. وقتی مآوقع را به کریم گفتم، او از جا پرید و فحش و ناسزا گفت. او هم عصبانی بود.

فاطمه ایستاد درست به چشمان من نگاه کرد و گفت «کریم و من کمونیست نیستیم. آیا شما مرا باور می‌کنی؟ آیا شما حرف شوهر مرا می‌پذیری؟ شما باید این را بپذیری قبل از اینکه بگویم بعداً چه اتفاق افتاد.»

«بلی هرچه گفتید باور می‌کنم.» پاسخ دادم.

فاطمه سینه‌اش را به جلو داد، سر بلند کرد و با غرور خاص آذربایجانی‌اش که در سیمایش بود گفت «وحشتناک است وقایعی که بر ما و بر دیگر روستاییان رخ داد. برای اینکه سعی کنی غذا بخوری، دستگیر شوی؟ پلیسی که قرار است حافظ و نگهبان تو باشد تو را سرکیسه کند و غارت نماید! تو را بیرون، در خیابان‌های سرد و تاریک بیندازد تا همچون سگ‌ها از سرما و گرسنگی جان بدهی! ما دیگر نمی‌توانیم این وضعیت را تحمل کنیم. تک تک افراد در آن جمع همین احساس را دارند. ما در برابر زندان می‌ایستیم و بر روی ژاندارم فریاد برمی‌آوریم: «پیشه وری، پیشه وری، ما پیشه‌وری را می‌خواهیم. بیز پیشه ورینی ایستیریک.»

این گدای کور و زنش نمونه کسانی هستند که دیگ آذربایجان را گرم و سوزان نگه داشته‌اند. داستان آنها می‌تواند گویای نمونه وار وضعیتی باشد که در سراسر زمستان آذربایجان تکرار می‌شود. این داستان دلیل اینکه چرا توده مردم غیر کمونیست، به سوی کمونیسم می‌گرایند را نشان می‌دهد. اینجا کمونیسم تنها نیروهایش را از این قبیل مردم جذب می‌کند، نه اینکه واقعا مردم از نظر نظری به آن گرویده باشند.

اطلاعات شوروی‌ها در این نواحی فعال است. در شرایطی که کریم و فاطمه در خیابان‌های تبریز از گرسنگی هلاک می‌شدند، رادیو مسکو به فارسی این برنامه را پخش می‌کرد: «هزاران نفر در خیابان‌های تبریز بی‌هیچ کمک و حمایتی سرگردانند. آنها همه سرنوشتی جز مرگ از گرسنگی ندارند.»

آذربایجان به معنی محل نگهدارنده آتش است. کمونیست‌ها این آتش را تا مرحله شعله ور شدن باد زده‌اند.

برنامه‌های پیشه‌وری به قدری مردم پسند و توده گیر بود_ به ویژه اصلاحات ارضی و نیز تنبیه شدید مامورانی که رشوه خواری کنند و نیز برنامه کنترل قیمت آذوقه_ اگر روزی در آذربایجان انتخابات واقعا آزادی به وقوع می پیوست، در تابستان ۱۹۵۰ پیشه وری بار دیگر با ۹۰ درصد آرای مردم به قدرت بازگردانده می شد. و این درحالی است که از سه میلیون آذربایجانی شاید فقط حدود هزار نفر کمونیست در این استان باشد.